

## مرگ «نازلی»

www.KetabFarsi.com

«- نازلی! بهار خنده زد و ارغوان شکفت.  
در خانه، زیر پنجره گل داد یاس پیر.  
دست از گمان بدار!  
با مرگ نحس پنجه میفکن!  
بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار...»

نازلی سخن نگفت.

سرافراز

دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت.

□

«- نازلی! سخن بگو!»

مرغ سکوت، جوجه مرغی فجیع را  
در آشیان به بیضه نشسته است!

نازلی سخن نگفت،

چو خورشید

از تیرگی برآمد و در خون نشست و رفت.

□

نازلی سخن نگفت

نازلی ستاره بود:

یک دم درین ظلام درخشید و جست و رفت.

نازلی سخن نگفت

نازلی بنفشه بود:

گل داد و

مژده داد: «زمستان شکست!»

و

رفت...

نمی رقصانمت چون دودی آبی رنگ...

www.KetabFarsi.com

نمی گردانمت در برج ابریشم  
نسی رقصانمت بر صحنه های عاج:-

شب پائیز می لرزد به روی بستر خاکستر... میراب ابر سرد  
سحر با لحظه های دیرمانش می کشاند انتظار صبح را در خودش.

دو ڪوڊڪ بر جلو خان ڪدامين خانه آبا خواب آتش مي ڪندشان  
[گرم؟]

سه ڪوڊڪ بر ڪدامين سنگفرش سرد؟  
صد ڪوڊڪ به نمناڪ ڪدامين ڪوي؟

□

نمي رقصانمت چون دودي آبي رنگ  
نمي لغزانمت بر خواب هاي مخمل انديشه ئي ناچيز:-

حباب خنده ئي بي رنگ مي تو ڪا به شب گريدن پاڻيز اگر در جويبار  
[تنگ،

و گر عشقي ڪزو اميد با من نيست  
درين تاريخي نوديد سايه سربه در گاهم-

دو ڪوڊڪ بر جلو خان سرائي خفته اندا ڪنون  
سه ڪوڊڪ بر سر بر سنگفرش سرد و صد ڪوڊڪ به خاك مرده مرطوب.

□

نمی لغز انمت بر مخمل اندیشه‌ئی بی پای  
نمی غلتانمت بر بستر نرم خیالی خام:

اگر خواب آورست آهنگ بارانی که می بارد به بام تو  
و گر انگیزه عشق است رقص شعله آتش به دیوار اتاق من

اگر در جویبار خرد، می بندد حباب از قطره‌های سرد  
و گر در کوچه می خواند به شوری عابر شبگرد -

دو کودک بر جلوخان کدامین خانه بارویای آتش می کند تن گرم؟  
سه کودک بر کدامین سنگفرش سرد؟  
صد کودک به نمناک کدامین کوی؟

□

نمی گردانمت بر پهنه‌های آرزوئی دور  
نمی رقصانمت در دودناک عنبر امید:

میان آفتاب و شب بر آورده‌ست دیواری زخاکستر سحر هر چند،  
دو کودک بر جلوخان سرائی مرده‌اند اکنون  
سه کودک بر سر بر سنگفرش سرد و صد کودک به خاک مرده مرطوب.

## مرغ باران

در تلاش شب که ابر تیره می بارد  
روی دریای هراس انگیز

و ز فراز برج بارانداز خلوت، مرغ باران می کشد فریاد خشم آمیز

و سرود سرد و پر توفان دریای حماسه خوان گرفته اوج  
می زند بالای هر بام و سرائی موج

و عبوسِ ظلمتِ خیسِ شبِ مغموم  
ثقل ناهنجار خود را بر سکوت بندر خاموش می ریزد،

می کشد دیوانه واری  
 در چنین هنگامه  
 روی گام‌های کندو سنگینش  
 پیکری افسرده را خاموش.

مرغ باران می کشد فریاد دائم:

- عابر! ای عابر!  
 جامه‌ات خیس آمد از باران.  
 نیست آهنگ خفتن  
 یا نشستن در بر باران؟...

ابر می‌گرید

باد می‌گردد

و به زیر لب چنین می‌گوید عابر:

- آه!

رفته‌اند از من همه بیگانه خو با من...

من به هدیای تب رؤیای خود دارم

گفت و گو با یار دیگرسان

کاین عطش جز با تلاش بوسه خونین او درمان نمی‌گیرد.



□

اندر آن هنگامه کاندر بندر مغلوب  
 باد می غلتد درون بستر ظلمت  
 ابر می غرد وز او هر چیز می ماند به ره منکوب،  
 مرغ باران می زند فریاد:

- عابر!

در شبی این گونه توفانی  
 گوشه گرمی نمی جوئی؟  
 یا بدین پرسنده دلسوز  
 پاسخ سردی نمی گوئی؟

ابر می گرید

باد می گردد

و به خود این گونه در نجوای خاموش است عابر:

- خانه ام، افسوس!

بی چراغ و آتشی آنسان که من خواهم، خموش و سرد و تاریک است.

□

رعد می‌ترکد به خنده از پس نجوای آرامی که دارد باشب چر کین.  
 وز پس نجوای آرامش  
 سرد خندی غمزده، دزدانه از او بر لب شب می‌گریزد  
 می‌زند شب با غمش لبخند...

مرغ باران می‌دهد آواز:

- ای شبگرد!  
 از چنین بی‌نقشه رفتن تن نفرسودت؟

ابر می‌گیرند

باد می‌گردد

و به خود این گونه نجوا می‌کند عابر:

- با چنین هردر زدن، هر گوشه گردیدن،  
 در شبی که ش وهم از پستان چوتان قیر نوشد زهر  
 رهگذار مقصد فردای خویشم من...  
 ورنه در این گونه شب این گونه باران اینچنین توفان  
 که تواند داشت منظوری که سودی در نظر با آن نبندد نقش؟  
 مرغ مسکین! زندگی زیباست  
 خورد و خنتی نیست بی مقصود.

می توان هر گونه کشتی راند بر دریا:  
 می توان مستانه در مهتاب با یاری بلم بر خلوت آرام دریا راند  
 می توان زیر نگاه ماه، با آواز قایقران سه تازی زد لبی بوسید.  
 لیکن آن شبخیز کن پولاد ماهیگیر  
 که به زیر چشم توفان بر می افرازد شراع کشتی خود را  
 در نشیب پرتگاه مظلوم خیزاب های هایل دریا  
 تا بگیرد زاد و رود زندگی را از دهان مرگ،  
 مانده با دندانش آیا طعم دیگرسان  
 از تلاش بوسه ئی خونین  
 که به گرما گرم وصلی کوتاه و پردرد  
 بر لبان زندگی داده است؟

مرغ مسکین! زندگی زیباست...  
 من درین گود سیاه و سرد و توفانی نظر باجست و جوی گوهری دارم  
 تارک زیبای صبح روشن فردای خود را تا بدان گوهر بیارایم.  
 مرغ مسکین! زندگی، بی گوهری این گونه، نازیباست!

□

اندر آن سرمای تاریکی  
 که چراغ مرد قایتچی به پشت پنجره افسرده می ماند  
 و سیاهی می مکد هر نور را در بطن هر فانوس

و زملائی گنگ

دریا

در تب هذیانیش

با خویش می پیچد،

وز هر اسی کور

پنهان می شود

در بستر شب

باد،

وز نشاطی مست

رعد

از خنده می ترکد

وز نهیبی سخت

ابر خسته

می گرید، -

در پناه قایقی وارون پی تعمیر بر ساحل،

بین جمعی گفت و گوشان گرم،

شمع خردی شعله اش بر فرق می لرزد.

ابر می گرید

باد می گردد

و ندر این هنگام

روی گام‌های کند و سنگینش

باز می‌استد ز راهش م‌ورد،

و ز گلو می‌خواند آوازی که

ماه‌بخوار می‌خواند

شبا هنگام

آن آواز

بر دریا

پس به زیر قایق و ارون

با تلاشش از پی بهزیستن، امید می‌تابد به چشمش رنگ.

□

می‌زند باران به انگشت بلورین

ضرب

با و ارون شده قایق

می‌کشد دریا غریو خشم

می‌خورد شب

برتن

از توفان

به تسلیمی که دارد

مشت

می گزد بندر  
با غمی انگشت.

تا دل شب از امید انگیز یک اختر تهی گردد  
ابر می گرید  
باد می گردد..

بودن

www.KetabFarsi.com

گر بدین سان زیست باید پست  
من چه بی شرمم اگر فانوس عمرم را به رسوائی نیاویزم  
بر بلند کاج خشکِ کوچهٔ بن بست

گر بدین سان زیست باید پاک  
من چه ناپاکم اگر نشانم از ایمان خود، چون کوه  
یادگاری جاودانه بر ترازِ بی بقای خاک!

## پریا

به فاطمی ابطاحی کوچک  
و رقص معصومانة عروسک‌های شعرش

یکی بود یکی نبود

زیر گنبد کبود

لخت و عورتنگ غروب سه تا پری نشسته بود.

زار و زار گریه می کردن پریا

مٹ ابرای باهار گریه می کردن پریا.

گیس شون قد کمون رنگ شبق

از کمون بلن ترک

از شبق مشکی ترک.



روبروشون تو افق شهر غلامای اسیر  
پشتشون سرد و سیا قلعهٔ افسانهٔ پیر.

از افق جیرینگ جیرینگ صدای زنجیر می‌اومد  
از عقب از توی برج نالهٔ شبگیر می‌اومد...

« پریا! گشنه‌تونه؟  
پریا! تشنه‌تونه؟  
پریا! خسته شدین؟  
مرغ پر به شدین؟  
چیه این‌های‌های تون  
گریه‌تون وای وای تون؟ »

پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه می‌کردن پریا  
مث ابرای باهار گریه می‌کردن پریا...

-> پریای نازنین  
 چه تو نه زار می زنین؟  
 توی این صحرای دور  
 توی این تنگ غروب  
 نمی گین برف میاد؟  
 نمی گین بارون میاد  
 نمی گین گرگه میاد می خورد تون؟  
 نمی گین دیبه میاد به لقمه خام می کند تون؟  
 نمی ترسین پریا؟  
 نمیاین به شهر ما؟

شهر ما صداش میاد، صدای زنجیراش میاد-

پریا!  
 قد رشیدم ببینین  
 اسب سفیدم ببینین:  
 اسب سفید تفره نل  
 یال و دمش رنگ عسل،  
 مرکب صرصر تک من!  
 آهوی آهن رسک من!

گردن و ساقش ببینین!  
 باد دماغش ببینین!

امشب تو شهر چراغونه  
 خونۀ دیبا داغونه  
 مردم ده مهمونمان  
 با دامب و دومب به شهر میان  
 داریه و دمبک می زنن  
 می رقصن و می رقصونن  
 غنچه خندون می ریزن  
 نقل بیابون می ریزن  
 های می کشن  
 هوی می کشن:

«- شهر جای ماست!  
 عید مردماس، دیب گله داره  
 دنیا مال ماس، دیب گله داره  
 سفیدی پادشاس، دیب گله داره  
 سیاهی روسیاس، دیب گله داره...»

پریا!  
 دیگه توك روز شیکه  
 درای قلعه بته  
 آگه تا زوده بلن شین  
 سوار اسب من شین

می رسیم به شهر مردم، ببینین: صداس میاد  
 جینگ و جینگ ریختن زنجیر برده هاش میاد.

آره! زنجیرای گرون، حلقه به حلقه، لا به لا  
 می ریزن زدست و پا.  
 پوسیدن، پاره میشن.  
 دیبا بیچاره میشن:

سربه جنگل بذارن، جنگلو خارزار می بینن  
 سربه صحرا بذارن، کویر و نمکزار می بینن

عوضش تو شهر ما... [آخ! نمی دونین پریا!]  
 در برجها و می شن، برده دارا رسوا می شن  
 غلوما آزاد می شن، ویرونهها آباد می شن  
 هرکی که غصه داره  
 غمشو زمین میذاره.  
 قالی می شن حصیرا  
 آزاد می شن اسیرا.  
 اسیرا کینه دارن  
 داس شونو ور میدارن  
 سیل می شن: شرشر شر!  
 آتیش می شن: گرگر گر!  
 تو قلب شب که بدگله  
 آتیش بازی چه خوشگله!

آتیش! آتیش! - چه خوبه!  
 حالام تنگ - غروب

چیزی به شب نمونده  
 به سوز تب نمونده،  
 به جستن و واجستن  
 تو حوض نقره جستن

الان غلاما و ایسادن که مشعلا رو وردارن  
 بزنی به جون شب، ظلمتو داغونش کنن  
 عمو زنجیر بافو پالون بزنی وارد میدونش کنن  
 به جالی که شنگولش کنن  
 سکه به پولش کنن:  
 دست همو بچسبن  
 دور یاور برقصن  
 «حمومک مورچه داره، بشین و پاشو» در بیارن  
 «قفل و صندوقچه داره، بشین و پاشو» در بیارن

پریا! سه دیگه های های تون  
 گریه تون، وای وای تون!...»

پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه می کردن پریا  
 مٹ ابرای باهار گریه می کردن پریا...»

- پر یای خط خطی، عریون و لخت و پاپتی!  
 شبای چله کوچیک که زیر کرسی، چیک و چیک  
 تخمه میشکستیم و بارون می اومد صداس تو نودون می اومد  
 بی بی جون قصه می گفت حرفای سر به می گفت  
 قصه سبزپری زردپری  
 قصه سنگ صبور، بزروی بون  
 قصه دخترشاه پریون، -  
 شماین اون پریا!  
 اومدین دنیای ما

حالا هی حرص می خورین، جوش می خورین، غصه خاموش می خورین  
 [که دنیامون خال خالیه، غصه و رنج خالیه؟]

دنیای ما قصه نبود  
 پیغموم سر به نبود.

دنیای ما عیونه  
 هرکی می خواد بدونه:

دنیای ما خار داره  
 بیابوناش مار داره  
 هرکی باهاش کار داره  
 دلش خبردار داره!

دنیای ما بزرگه  
پراز شغال و ترسه!

دنیای ما - هی هی هی!  
عقب آتیش - لی لی لی!  
آتیش می خوای بالا ترک  
تاکف بات ترک ترک...

دنیای ما همنه  
بخواهی نخواهی اینه!

خوب، پریای قصه!  
مرغای پر شیکسه!  
آبتون نبود، دوتون نبود، چائی و قلیون تون نبود؟  
کی بتون گفت که بیاین دنیای ما، دنیای او یلای ما  
قلعه قصه تونو ول بکنین، کارتونو مشکل بکنین؟»

پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه می کردن پریا  
مٹ ابرای باهار گریه می کردن پریا.

□

دس زدم به شونه شون  
که کنم روونه شون -

پریا جیغ زدن، ویغ زدن، جادو بودن دود شدن، بالارفتن تار شدن  
 [پائین اومدن پود شدن، پیر شدن گریه شدن، جوون شدن  
 [خنده شدن، خان شدن بنده شدن، خروس سرکنده شدن،  
 [میوه شدن هسه شدن، انار سر بسه شدن، امید شدن یأس  
 [شدن، ستاره نخس شدن...

وقتی دیدن ستاره

به من اثر نداره:

می بینم و حاشا می کنم، بازی رو تماشا می کنم  
 هاج و واج و منگ نمی شم، از جادو سنگ نمی شم-  
 یکیش تنگ شراب شد  
 یکیش دریای آب شد  
 یکیش کوه شد و زق زد  
 تو آسمون تق زد...

شرابه رو سر کشیدم

پاشنه رو ور کشیدم



زدم به دریا تر شدم، از آن ورش به در شدم  
 دویدم و دویدم  
 بالای کوه رسیدم  
 اون ور کوه ساز می زدن، همپای آواز می زدن:

« دلنگ دلنگ، شاد شدیم

از ستم آزاد شدیم

خورشید خانم آفتاب کرد

کلی برنج تو آب کرد.

خورشید خانوم! بفرمائین!

از اون بالا بیاین پائین

ما ظلم و نفعه کردیم

آزادی رو قبله کردیم

از وقتی خلق پا شد

زندگی مال ما شد.

از شادی سیر نمی شیم

دیگه اسیر نمی شیم

هاجستیم و واجستیم

تو حوض نقره جستیم

سیب طارو چیدیم

به خونمون رسیدیم...»

بالا رفتیم دروغ بود  
قصه بی بیم دروغ بود،  
پائین او مدیم ماست بود  
قصه ما راست بود:

قصه ما به سر رسید  
غلاغه به خوندهش نرسید،  
هاچین و واچین  
زنجیرو ورچین!

## باغ آینه:

- ۱ بر سنگفرش
- ۲ کبوتر
- ۳ ماهی
- ۴ طرح
- ۵ ارا به‌ها
- ۶ دو شبخ
- ۷ اصرار
- ۸ از نقرئی لبریز
- ۹ فریادی و... دیگرهیچ
- ۱۰ شبانه (شب، تار)
- ۱۱ باران
- ۱۲ لوح گور
- ۱۳ از شهر سرد
- ۱۴ باغ آینه



احمد شاملو (۱. باعداد) در سالهای آغاز چهارمین دهه زندگی خویش در ادامه راه خود به «باغ آینه» می‌رسد. به مرحله دریافت حقیقت «در شهر سرد». او که اگر زمانی در شهر شطرنجی همچنان به تلاش می‌کوشید، اینک از فراز بام به حرکت مهره‌ای خویش و به اصل جرم یا بی‌جرمی (دره کيفر) وقوف پیدا کرده؛ واگر نه، به آستانه شک رسیده است.

«باغ آینه» کتابی است که اغلب شعرهای آنرا هاله‌ای از ابهام راستین در برگرفته و از «دید» ی عمیق نشان دارد. شاعر «باغ آینه»، اگر در «هوای تازه» دعوت دختران شرق و غرب را رد می‌کند و صرفاً دعوت آن چند مرد را پذیرا می‌شود و هرگز خنجرش را از دست فرو نمی‌افکند، در اینجا باحالتی اندیشمندانه، نگرنده نگران همه آن چشم اندازها و رخ داده‌هاست. کتابی با شعرهایی که اگر در «هوای تازه» خصوصی‌تر، اجتماعی‌تر و وطنی‌تر بود، در اینجا عمومی‌تر فلسفی‌تر و جهانی‌تر است.

در میان شعرهای موزون «باغ آینه»، علاوه بر «کيفر» که شعری است با فضایی خاص، قطعه «بر سنگفرش» و به خصوص قطعات «ماهی» و «طرح» - از آنجا که از آغاز تا پایان، بدون

سطری انحراف و سوشاز از جوهر شعری است - ، از شعرهای کامل شاملوست. و در بین اشعار فصول سوم و چهارم که باید آغاز راه واقعی اودانسته شود ، « ارا به ها » « دوشبج » « اصرار » « از نقرتی لبریز » « فریادی و دیگر هیچ » (از منظومه مرثیه برای مردگان دیگر) « باران » و « شبانه » ( شب ، تار .. ) ، و در فصل چهارم « باغ آینه » و « لوح گور » و از میان شعرهای توصیفی « از شهر سرد » از موفق ترین اشعار این کتاب به شمار می روند.<sup>۱</sup>

۱ . همه این شعرها در متن کتاب آمده است .